

جنالی له خباتم داد

کیمبرلی بروپیکر پودلی
مرضیه ورشوساز

مقدمه

الْخَيْرُ فِي مَا وَقَعَ

ما وَقَعِيْ كِه خِيْلِي وَقْتَهَا تَلَاش مِي كَنِيْم عَوْضَش كَنِيْم! بَدْمُون مِيَاد اَزْش! اَز دَسْتَش دَاوَهْوَار رَا مِي نَدَا زِيْم؛ گَرِيَه مِي كَنِيْم و افسرده مِي شِيْم و رُو زَهَامُون رُو تَار مِي كَنِيْم.

اَز دَانَشْگَاه اَنْصْرَاف دَادَم؛ هَمِه مِي گَفْتَن بَدبَخْت مِي شِي!

آرْش تُوِي يَكِي اَز شَبْهَاي سَرْد قَزُوِيْن، تُوِي بَرْف بُرْدَم بِيْرُون كِه بَگِه يَكِي اَز فَاْمِيْلَاشُون اَنْصْرَاف دَاَدِه و بَعْد نَتُوْنَسْتِه اَوْضَاع رُو جَمْع كَنِه و حَالَا اَفْسَرْدِه سَت! بَا اُوْمَد دَنْبَالْم و تُوِي خِيَا بُوْنَا بَاهَام قَدَم زَد و گَفْت نَكْن! بُوْرَسِيَه هَسْتِي، دَغْدَغِه ي كَار نَدَارِي، خُوْنِه سَا زَمَانِي دَارِي؛ نَكْن! زَنْدَگِي مِي شُكْنَدِيْت!

اَنْصْرَاف دَادَم و بَعْدَش، مَن بُوْدَم و اُوْن هَمِه فِكْر و اُوْن هَمِه تَصْوِيْرِي كِه اَز گَفْتِهَاي دُوْرُوْبْرِيَام تُوِي ذَهْنَم دَا شْتَم؛ مَن بُوْدَم و رُو زَهَايِي پُر اَز خَلَا...

نَمِي دُوْنَم مِي شِه خَا طْرَا تِ يَه اَدْمِي رُو كِه تَجْرِبِهَاي عَجِيْب دَا رِه، زَنْدَگِي كَرْد يَا نِه! اَمَا مِي دُوْنَم مِي شِه گَفْتَش؛
خَانَم بَرْدَلِي گَفْت و مَن خُوْنَدَم.

نَمِي دُوْنَم چَقْدَر حَسْ هَا ش رُو زَنْدَگِي يَا حَتِي دَرَك كَرْدَم. يَه جَايِي يَه جَمْلِه خُوْنَدَم كِه مِي گَفْت: فَرْق بِيْن دَرَك يَه حَس و تَجْرِبِه ي اُوْن حَس، چِيْزِيَه مَثَل فَا صْلَه ي بِيْن زَمِيْن تَا اَسْمُوْنِه!

اَمَا تُوِي اِيْن كِتَاب، هَمِيْن كِه اَز زَمِيْن، بِه اَسْمُونِ اَدَايِ خَانَمِ بَرْدَلِي نَگَاه كَرْدِيْم، كَلِي لَذْت بَخْش بُوْد.

مَرْسِي خَانَم بَرْدَلِي؛ و مَرْسِي اَدَايِ عَزِيْز!

مَنَم اَلآن مَثَلِ تُو خُوْش حَالَم اَدَا!

دَرْسَم رُو اَدَا مِه دَادَم و زَنْدَگِي هَم هَنُوْز نَشُكُوْنَدَه تَم.

فِكْر كَنَم مَن و زَنْدَگِي، حَالَا بِي حَسَاب شَدِيْم!

رَا مَتِيْن فَرْزَاد

فصل ۱

«آدا! بیا کنار از پشت اون پنجره!» صدای فریاد مام است. بازویم را گرفت و آن قدر محکم کشید که از روی صندلی افتادم و به زمین کوبیده شدم. «می‌خواستم به استیون وایت سلام کنم، همین.» می‌دانستم که نباید جوابش را بدهم، اما بعضی وقت‌ها دهانم زودتر از مغزم کار می‌کرد. نمی‌دانم چرا آن تابستان شجاع شده بودم. مام سیلی محکمی زد. سرم از عقب به پایه‌ی صندلی خورد و تا چندثانیه فقط ستاره می‌دیدم.

مام گفت: «تو با هیش کی حرف نمی‌زنی! از روی مهربونی گفتم می‌تونی بیرون رو نیگا کنی، اگه بخوای حتی دماغت رو از پنجره ببری بیرون، دیگه تمومه! چه برسه بخوای با کسی حرف بزنی!» زیر لب گفتم: «جیمی که بیرونه.»

مام گفت: «چرا نباشه؟ مثل تو اِفلِیج نیست که.» لب‌هایم را به هم فشار دادم که جمله‌ی بعدی را نگویم، سرم را هم تکان دادم که از ذهنم بیرون برود.

بعد روی زمین لکه‌ی خون را دیدم. وای خدایا... از بعدازظهر مانده بود. خوب تمیزش نکرده بودم. اگر مام می‌دید، بیچاره بودم. من را زنده‌زنده برای